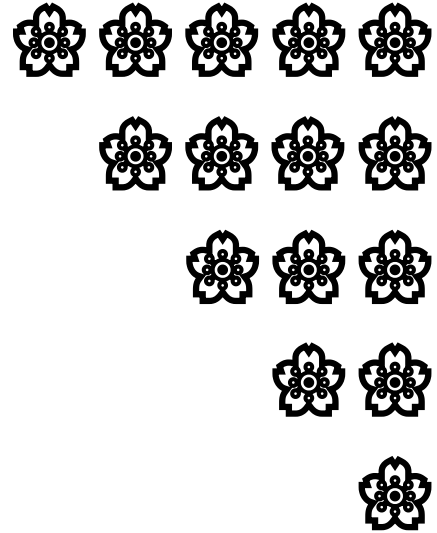


| شوهرِ غیرتی مَنـ | [۲۰,۰۷,۲۰ | ۲۱:۰۹]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ]



part_421#

#عروس_ارباب_زاده

_ نه

لبخندی روی لبهام نشست خیلی تلخ بود که داشت
احساسش رو پنهان میکرد

_ نازنین تو به من اعتماد داری ، اما واسه من مثل یه خواهر هستی من خیلی وقته میدونم دوستش داری ، فقط منتظر بودم خودت بهم بگی اما تو ...

ساکت شدم واقعا بهم اعتماد نداشت ، بلند شدم خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت :

_ عشقم یکطرفه بود ، دوست نداشتم ناراحت کنم لاله وگر نه من تو این دنیا به تنها کسی که اعتماد دارم تویی چون خواهرم هستی !

کنارش نشستم و گفتم :

_ مجتبی دوستت داره

پوزخندی زد :

_ نیاز نیست بخاطر شادی من دروغ بگی خودم میدونم هیچ احساسی نسبت به من نداره

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :

_ تو همیشه همچین فکر هایی داری اما خوب اشتباه فکر میکردی چون دوستت داره خودم شاهد هستم !

_ همیشه درموردش صحبت نکنیم ؟

_ آره

واقعا دوست نداشت دیگه درموردش صحبتی داشته باشیم ، نازنین همیشه همین شکلی بود دوست نداشت افکارش رو به زبون بیاره ، اما من میدونستم چقدر عاشق مجتبی هست و میخواستم بهش کمک کنم خیلی زیاد البته اگه میشد

_ لاله

_ جان

_ امروز به احتمال زیاد ارباب سالار میاد ، بهتره شجاعت داشته باشی بهش بگی نه باشه ؟

_ مطمئن باش قرار نیست بله بشنوه من بی ارزش نیستم که خودم رو هراج کنم اونم خیلی زود

ساکت شد میشد فهمید درک میکنه چی دارم میگم ، بعد گذشت چند ساعت صدای در خونه اومد ، نازنین رفت در رو باز کنه یه احساسی داشتتم که بهم میگفت ارباب

سالار هست بله حدسم درست بود اما نگهبانش اومده
بود دنبال من تا بریم مزرعه گویا ارباب سالار باهام کار
داشت!

بعد خداحافظی با نازنین سوار ماشین شدم و به سمت
مزرعه رفتیم حسابی خودم رو آماده کرده بودم چون
میدونستم قراره چ جوابی بهش بدم!

* * *

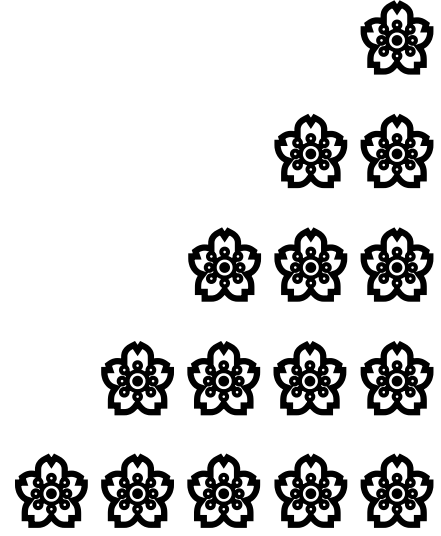
_ با من چیکار داشتید؟

سرد بهم خیره شد و گفت:

_ محمد بهت گفته قراره چی بشه درسته؟

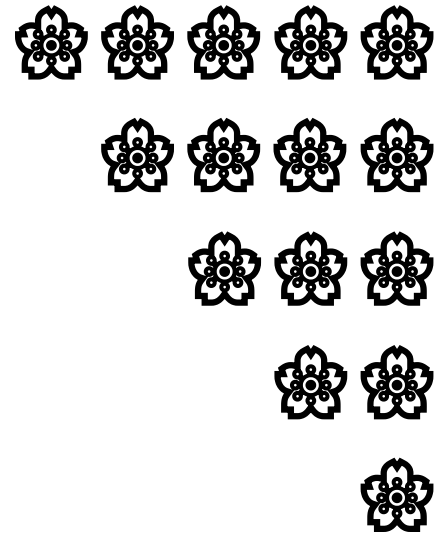
اولش شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم از کجا
فهمیده بود، اما بعدش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_ بله و قرار نیست من به شما جواب مثبت بدم تا صیغه
ی پسر شما بشم!



| شوهرِ غیرتی مَنـ | [۲۰, ۰۷, ۲۱, ۴۸ : ۱۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ]



#عروس_اربابزاده

_ میدونی اگه جوابت منفی باشه چی میشه ؟

با چشمهای ریز شده خیره بهش شدم و گفتم :

_ شما الان دارید من و تهدید میکنید ؟

_ نه

_ کاملاً مشخص هست دارید تهدید میکنید ، چون یکبار

به من خوبی کردید قرار نیست من به شما باج بدم این

همه دختر برید یکی دیگه رو پیدا کنید زن پسر تون بشه

واسش عین دستگاہ جوجه کشی بچه بیاره ، من دوست

ندارم زن پسر شما بشم

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ تو گزینه ی مناسبی واسه پسر من هستی چون بعدش

بدون دردسر بچه رو میدی میری

– من پیشنهاد شما رو به هیچ عنوان قبول نمیکنم!

بعدش خواستم برم که صداش بلند شد:

– دوست داری نازنین بیکار بشه تو روستا و خونه اش رو

از دست بده

ایستادم قلبم از شدت ترس لرزید، نازنین فقط معلم

روستا بود تنها درآمدش همین بود که از وقتی من اومده

بودم شده بودم وبال گردنش نباید اجازه میدادم کارش

رو از دست میداد، به سمتش برگشتم خیره به

چشمهایش شدم و با صدایی که داشت میلرزید پرسیدم:

– منظورت چیه؟

– منظور خاصی ندارم فقط

وسط حرفش پریدم:

– فقط داری تهدید میکنی اگه قبول نکنم نازنین بدبخت

میشه، چجوری میتونید انقدر بد باشید؟

سرد گفت:

_ تا آخر این هفته بهت مهلت میدم قبول کنی وگرنه
کاری که گفتم رو انجام میدم مطمئن باش
بعدش گذاشت رفت خشک شده سر جام ایستاده بودم
حرفاش درد داشت واسه ی من خیلی زیاد
چجوری میتونستم اجازه ی همچین چیزی رو بدم ، من
نمیتونستم نازنین رو بدبخت کنم اون هیچ چیزی نداشت
، اشکام بی وقفه روی صورتم جاری شدند همه چیز خیلی
افتضاح داشت پیش میرفت نباید همچین اتفاق هایی رخ
میداد

* * *

_ لاله

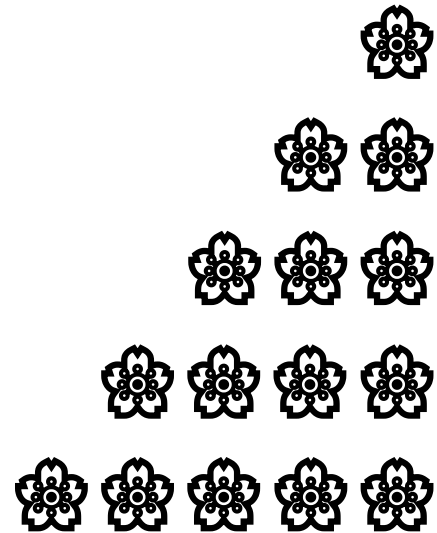
خیره به نازنین شدم و گفتم :

_ هان

_ چی بهت گفت از وقتی برگشتی چند روزه اصلا حرف
نزدی حالت خوبه ؟

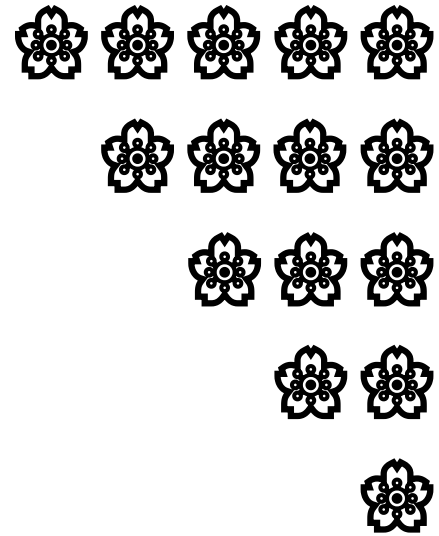
خیره به چشمه‌هاش شدم ، نازنین خواهرم بود بخاطرش
حاضر بودم هر کاری انجام بدم حتی اگه اون کار باعث
میشد خودم تا آخر عمرم بدبخت بشم !
_ لاله با توام ؟

با شنیدن صدایش به خودم اومدم ، و جوابش رو دادم :
_ نگران نباش حالم خوبه !..



| شوهرِ غیرتی من | [📞 ۰۷,۰۷,۲۰ ۲۴,۰۷,۲۰:۱۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی من]



part_423#

#عروس_اربابزاده

اخماش بشدت تو هم فرو رفت و بهم توپید :
_ چرا داری دروغ میگی ؟ رنگ به صورت نداری اونوقت
میگی حالت خوبه ؟

نفس عمیقی کشیدم نمیدونستم چه جوابی باید بهش
بدم واقعا سخت بود

_ لاله

خیره به چشمه‌هاش شدم که ادامه داد :

_ میدونم بخاطر حرفای ارباب سالار اینطوری شدی اما
به‌هم بگو پیشده شاید من بتونم بهت کمک کنم هان ؟
من باید بخاطر نازنین خودم رو فدا میکردم اون خواهرم
بود نباید بدبخت میشد دستش رو گرفتم بوسیدم و با
صدایی گرفته شده گفتم :

_ من هیچکس جز تو رو ندارم نازنین امیدوارم من رو
ببخشی !

چشمه‌هاش گرد شد :

_ نکنه پیشنهادش رو قبول کردی ؟

_ نه

نفسش رو آسوده بیرون فرستاد :

– پس چرا داری من و میترسونی فکر کردم تصمیمش رو قبول کردی!

– نه تصمیمش رو قبول نکردم

واقعا همچین چیزی بود تصمیمش رو قبول نکرده بودم ،
اما فردا میرفتم و تصمیمش رو قبول میکردم این بهترین
کاری بود که میتونستم بخاطر نازنین انجامش بدم ...

خیره به چشمهای سرد ارباب سالار شدم و گفتم :

– من یه شرط دارم !!

– چی ؟

– من باید زن عقدی پسر شما بشم ، به هیچ عنوان قبول
نمیکم زن صیغه ایش باشم

با چشمهای ریز شده خیره بهم شد :

– میدونی که بعد بدنیا آوردن بچه طلاقت میده !

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ آره

_ پس چرا داری همچین چیزی میگی ؟

_ چون دوست ندارم بعد من هیچ توهینی به پسرم بشه
اینکه از یه زن صیغه ای هست

اخماش بشدت تو هم فرو رفته بود

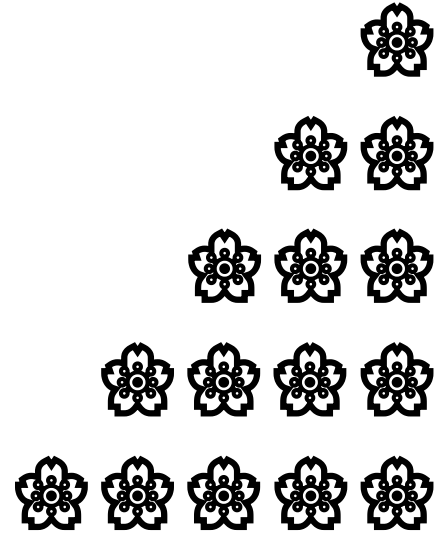
_ هیچکس قرار نیست بهش همچین چیزی بگه

با چشمهای ریز شده داشتیم بهش نگاه میکردم ، هیچ
اعتمادی بهش نبود

_ من به حرف شما اعتماد ندارم !

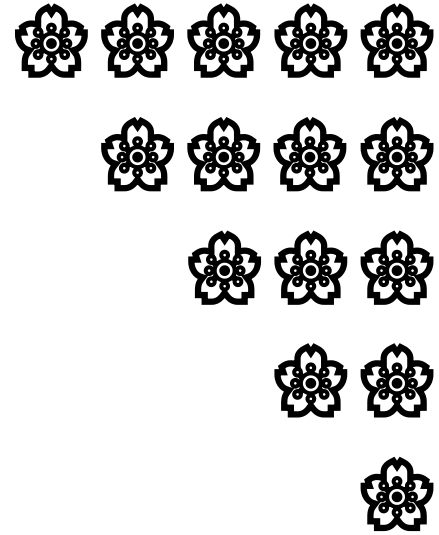
چند ثانیه ساکت شده به من نگاه کرد بعدش سرش رو
تکون داد و گفت :

_ باشه



| شوهرِ غیرتی مَنـ | [۲۰, ۰۷, ۲۴, ۱۲: ۲۱]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ]



part_424#

#عروس_اربابزاده

bartarinroman

همه چیز خیلی سریع پیش رفت هیچکس نبود فقط من و ارباب سالار همراه با ارباب کوچیک یه عقد خیلی سوت و کور حسابی گریم گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفته بودم دوست نداشتم به هیچ عنوان ضعیف جلوه کنم صدای ارباب سالار بلند شد :

_ چرا انقدر ناراحت هستی !؟

خیره به چشمهایش شدم و گفتم :

_ نباید ناراحت باشم ؟ از اینکه زن موقت پسر شما شدم

تا واسش یه بچه بدنیا بیارم باید خوشحال باشم ؟

یادتون رفته مجبورم کردید به این ازدواج

پوزخندی بهم زد :

_ تو که عاشق پسرم هستی !

بهت زده بهش خیره شدم یعنی اونم میدونست ، نگاهم

به ارباب کوچیک افتاد که داشت با چشمهای ریز شده به

من نگاه میکرد نباید آتو میدادم دستش با صدایی سرد و خشک جوابش رو دادم :

_ بر چه اساسی میگوید عاشق پسر شما هستم ؟

_ نیستی ؟

_ نه

یه جووری داشت بهم نگاه میکرد انگار داشت میگفت خر خودت هستی آماده بودم تا با حرفام بهش حمله کنم که خیره به ارباب کوچیک شد و گفت :

_ برید مزرعه اونجا کسی نیست من به بقیه میگم

قبل اینکه بره صداش زدم :

_ ارباب سالار

سرد بهم چشم دوخت :

_ بله

_ خواهش میکنم به نازنین چیزی نگید خودم بهش میگم

، دوست ندارم رابطه ی خواهریمون خراب بشه

_ فعلا به بقیه چیزی نمیگم

بعدش گذاشت رفت ناراحت شده داشتم به مسیر رفتنش نگاه میکردم که صدای ارباب کوچیک بلند شد :

_ زود باش راه بیفت باید بریم

پشت سرش راه افتادم اما حسابی احساس ترس داشتم میدونستم قراره چی بشه و همین بیشتر باعث ترس من میشد ، سوار ماشینش شدم که راه افتاد زیاد نگذشته بود که ماشین ایستاد

_ پیاده شو

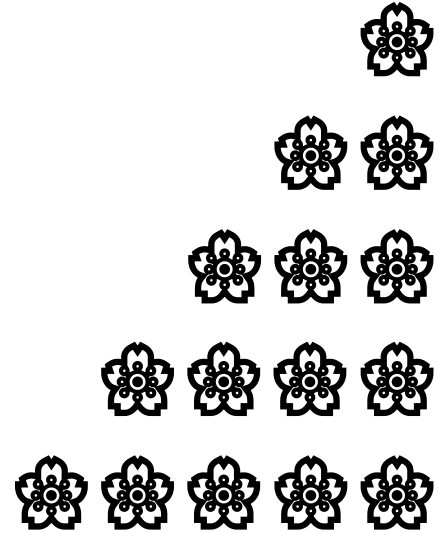
پیاده شدم رسیده بودیم مزرعه ، با قدم های لرزون پشت سرش داشتم راه میرفتم داخل شدیم خیره بهم شد و گفت :

_ میترسی ؟

_ نه

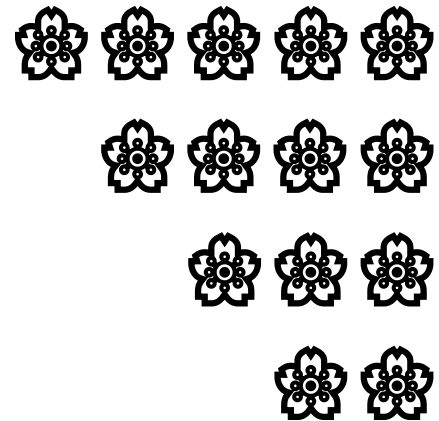
گوشه ی لبش کج شد :

– پس چرا صورت شده شبیه گچ روی دیوار!



| شوهرِ غیرتی مَنـ | [🌸 ۲۰,۰۷,۲۵ ۴۴:۱۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ]





part_425#

#عروس_اربابزاده

دستی به صورتم کشیدم و گفتم ؛

_ نه ، چرا باید بترسم ؟!

به سمتم اومد پوزخندی که روی لبهاش داشت خودنمایی

میکرد بیشتر باعث میشد اعصاب من خورد بشه نفس

عمیقی کشیدم و پرسیدم :

_ ما واسه چی اومدیم اینجا ؟

پوزخند روی لبش عمیقتر شد ، من چقدر احمق بودم چرا

داشتیم اینطوری احمقانه رفتار میکردم ، نفس عمیقی

کشیدم که گفت :

– میخوام اینجا چک کنم بینم باکره هستی یا نه!
اولش ساکت شده بهش داشتم نگاه میکردم بعدش که
معنی حرفش رو متوجه شدم با عصبانیت بهش توپیدم:
– بینم تو خجالت نمیکشی!؟

– نه

سرم رو با تاسف و اسش تکون دادم:
– واقعا واست متاسف هستم فکر کردی من مثل تو هستم
که با صد نفر رابطه داشته باشم؟
– میبینم زبون در آوردی!

– از اولش زبون داشتم اما نباید هر جایی ازش استفاده
کرد

بی هوا فکش رو تو دستام گرفت فشاری بهش داد و با
خشم غرید:

– اما باید یاد بگیری زبونت همیشه در مقابل من باید
کوتاه باشه شنیدی؟

_ دستت رو بردار

اینبار دستش رو برداشت پشت کمرم انداخت من رو به خودش چسپوند و با عصبانیت گفت :

_ با توام

میترسیدم بلایی سرم بیاره واسه همین سرم رو به نشونه ی تأیید واسش تکون دادم که دستش رو برداشت ، باعث شد نفس راحتی بکشم که صدایش بلند شد :

_ زود باش برو آماده شو

با شنیدن این حرفش ترسیدم چون من اصلاً آمادگیش رو نداشتم ترسیده گفتم ؛

_ میشه یه وقت ...

وسط حرف من پرید :

_ نه

نمیشد روی حرفش حرف زد همینم باعث میشد آدم بیشتر احساس ترس داشته باشه ، ناچار به سمت اتاقی

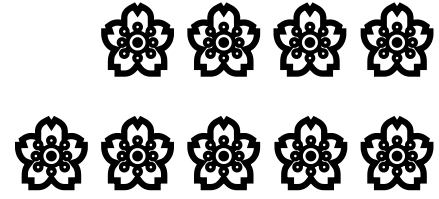
که گفته بود رفتم لباس خواب سیاه رنگی توری روی
تخت بود که باید میپوشیدمش کم مونده بود اشکم دریاد
اما حسابی جلوی خودم رو گرفته بودم نمیدونم چیشده
بود که صداش بلند شد :

_ خوشگل شدی

به سمتش برگشتم کنار در اتاق ایستاده بود نفس عمیقی
کشیدم که به سمتم اومد ، قلبم داشت تند تند میزد
همیشه دوست داشتم با عشق ازدواج کنم اما الان با
عشق یکطرفه که نسبت بهش داشتم ازدواج کرده بودم

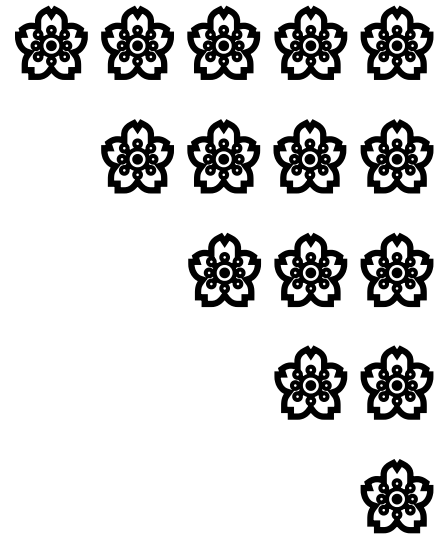
....





| شوهرِ غیرتی مَنـ | [۲۱:۰۲ ۲۵,۰۷,۲۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ]



part_426#

#عروس_ارباب_زاده

از شدت درد داشتم به خودم میپیچیدم اما امیرعباس خیلی راحت خوابیده بود ، یه آدم چقدر میتونست سنگدل باشه من زنش بودم نباید رفتارش نسبت به من انقدر بد باشه ، بعد گذشت چند دقیقه اسمم رو صدا زد :

_ لاله

به سمتش برگشتم چشمه‌هاش باز شده بود ، با صدایی گرفته شده از درد نالیدم :

_ بله

_ درد داری ؟

قطره اشکی روی گونه چکید :

_ آره

بلند شد شلوارش رو پوشید از اتاق خارج شد ، چند دقیقه بعدش با یه لیوان تو دستش اومد بهم داد با یه قرص و گفت :

_ بخورش مسکن باعث میشه دردت کم بشه

مسکن رو خوردم که اومد کنارم دراز کشید و دستش رو
روی شکمم گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن
چشمهام گرم شد زیاد طول نکشید که به خواب فرو رفتم
...

_ لاله

صبح با شنیدن صدای امیرعباس چشم باز کردم خیره
بهش شدم و گفتم :

_ هان

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ پاشو باید بریم

با شنیدن این حرفش تازه یادم اومد تو چه موقعیتی
هستیم ، سریع سیخ سر جام نشستم خیره بهش شدم با
دست روی پیشونیم کوبیدم :

_ یادم رفت به نازنین خبر بدم حتما نگرانم شده خیلی
زیاد

_ پدر بزرگ بهش گفته

ترسیده بهش چشم دوختم :

_ واقعیت رو بهش گفته ؟

_ نه

_ پس چی ؟!

_ چرا انقدر گیج هستی بهش گفته نگرانت نباشه ، حالا
پاشو زود باش

ملافه رو دور خودم پیچیدم بلند شدم برم سمت حموم
که صداش بلند شد :

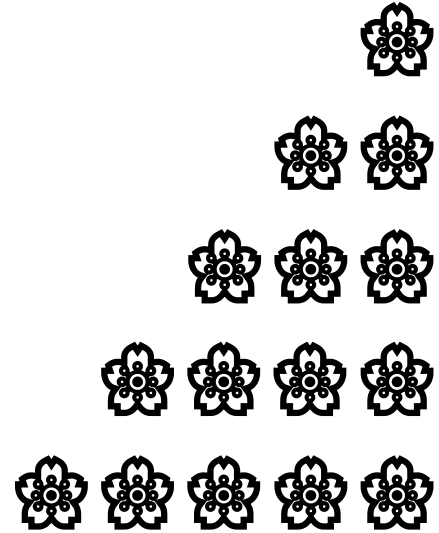
_ وایستا ببینم

ایستادم که اومد سمتم دستش رو به ملافه زد که باعث
شد از دورم باز بشه با صدایی خش دار شده گفت :

_ من شوهرت هستم جلوی من نباید خودت رو مخفی
کنی هیچوقت شنیدی ؟

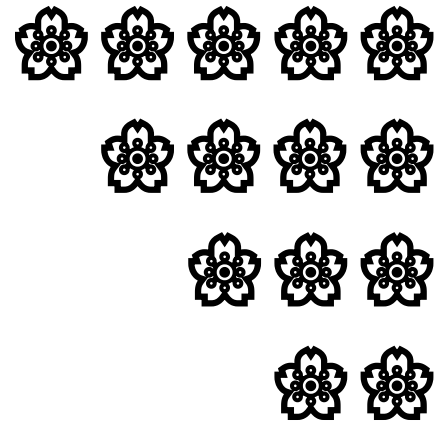
مسخ شده جوابش رو دادم :

_ آره



| شوهرِ غیرتی مَنـ | [۱۰:۵۷ ۲۶,۰۷,۲۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ]





part_427#

#عروس_اربابزاده

همراه امیرعباس داشتیم برمیگشتیم روستا ، حسابی
استرس داشتم چون نمیدونستم نازنین قرار هست چه
واکنشی نشون بده میدونستم حسابی قرار هست از
دستم ناراحت بشه اما این وسط من هیچ تقصیری
نداشتم پس نمیدونستم قراره چی بشه !

_ لاله

خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله

_ میترسی ؟

_ آره

_ چرا؟

این اولین بار بود که داشتیم خیلی آروم صحبت میکردیم ، شاید چون زنش شده بودم برخوردش باهام آروم شده بود ، سرم رو محکم تکون دادم و جوابش رو دادم :

_ نازنین تنها کسی هست که تو زندگیم واسم ارزش داره دوست ندارم به هیچ عنوان از دستم ناراحت بشه حالا متوجه شدی؟!

_ میدونم اما نازنین از دستت ناراحت نمیشه!

_ از کجا میدونی؟

گوشه ی لبش کج شد :

_ چون از علاقه اش نسبت به تو خبر دارم

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم نمیدونستم چی باید

بهش بگم یجورایی هم واسم عجیب بود

_ منظورت چیه؟

_ نازنین چند روز پیش اومد عمارت دعوا با پدر بزرگ که
فکر کرده کی هسته میتونه واسه خواهرش همچین
تصمیم بگیره

چشمهام گرد شد :

_ شوخی میکنی ؟

_ نه

دستم رو روی دهنم گذاشتم باورش سخت بود واقعا
انقدر نگران شده بودم که حد نداشت بعد گذشت چند
دقیقه با صدایی گرفته شده گفتم :

_ پس چرا من خبردار نشدم ؟

_ چون نازنین دوست نداشته تو نگران بشی

اشکام روی صورتم جاری شدند ، میدونستم قلبش

شکسته میشه اما من هیچ چاره ای نداشتم !

_ نیاز نیست گریه کنی !

دستی به چشمهام کشیدم اما مگه میشد به اندازه کافی

بههم فشار اومده بود

_ شیرین میدونه ؟

سرد گفت :

_ نه

_ میشه من پیش نازنین زندگی کنم ؟

ماشین ایستاد به سمتم برگشت ، خیره به چشمه‌هاش

شدم که جوابم رو داد :

_ تو زن من شدی قرار نیست پیش هیچ شخص دیگه

ای باشی !





| شوهرِ غیرتی مَنـ | [۲۱:۰۴ ۲۶,۰۷,۲۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ]



part_428#

#عروس_اربابزاده

ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم من دوست داشتم
پیش نازنین باشم مثل همیشه اما این انگار شدنی نبود ،
با شک پرسیدم :

_ پس قراره کجا زندگی کنم ؟

در حالی که تو چشمهام زل زده بود گفت :

_ عمارت

احساس کردم قلبم واسه چند ثانیه از طپش ایستاد
چجوری همچین چیزی اصلا ممکن بود ، درکش واقعا
مشکل بود خیلی زیاد

_ همیشه

_ چرا ؟

_ شما واقعا دیوونه شدید ، چجوری میتونید اصلا به
همچین چیزی فکر کنید میدونید بعدش چه اتفاق هایی
میفته ؟

خیره بهم شد و گفت :

– واسم مهم نیست بعدش قراره چه اتفاق هایی بیفته اما
تو زن من هستی میای عمارت پیش شوهرت در این مورد
دوست ندارم هیچ حرف دیگه ای بشنوم همین امروز
میتونی پیش نازنین باشی از فردا جایی هستی که
شوهرت هست شنیدی ؟

ناچار سری واسش تکون دادم که ماشین راه افتاد ، اما
حالا یه دلشوره دیگه هم بهم اضافه شده بود چجوری
میتونستم تو عمارت دووم بیارم واقعا سخت بود ...

با ایستادن ماشین بعد خداحافظی با امیرعباس پیاده
شدم البته خداحافظی که چه عرض کنم بیشتر داشت
واسه ی من کری میخوند تهدید میکرد

به سمت خونه رفتم تقه ای زدم زیاد طول نکشید که باز
شد ، نازنین اومد بیرون خیره بهم شد نگران پرسید :
– حالت خوبه ؟

– آره

بعدش داخل خونه شدم ، خیره بهش شدم و گفتم :

_ باید صحبت کنیم نازنین

_ چیزی شده ؟

_ بیا بشین

خودم رفتم نشستم نازنین اومد کنارم نشست ، منتظر
خیره بهم شد

_ خوب بگو میشنوم !

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم :

_ امیدوارم بعد شنیدن حرفام از من متنفر نباشی چون تو
واقعا واسه ی من خیلی با ارزش هستی میفهمی ؟

_ دارم نگران میشم لاله چیشده

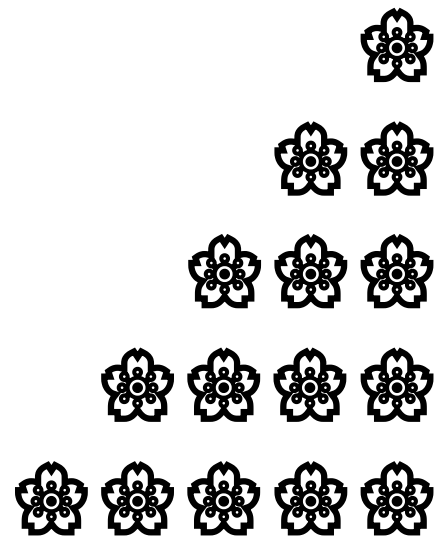
قطره اشکی روی گونم چکید :

_ من زن دوم عقدی امیرعباس شدم !

چند ثانیه خشک شده داشت بهم نگاه میکرد بعدش
هیستریک خندید :

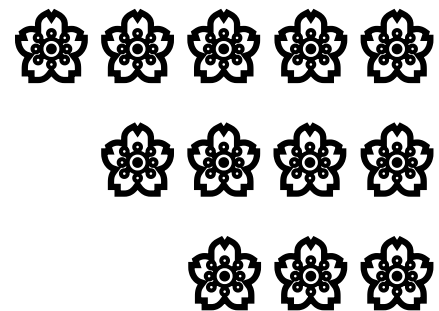
_ داری شوخی میکنی ؟

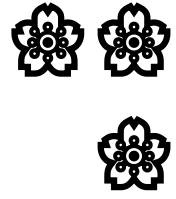
نه _



[شوهرِ غیرتی مَنـ]، [۲۰، ۰۷، ۲۹، ۴۴ : ۱۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ]





part_429#

#عروس_اربابزاده

_ چجوری همچین چیزی ممکن هست ، نکنه مجبورت
کردند آره ؟

_ نه

_ پس چی ؟

نفس عمیقی کشیدم دستی به صورتم کشیدم وقتی
آرومتر شدم خیره به چشمه‌هاش شدم :

_ من با خواست خودم زن عقدیش شدم و از فردا باید
برم عمارت زندگی کنم

نازنین اولش ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد ، بعدش
دستی بالا رفت روی صورتهم فرود اومد با خشم غرید :

– چجوری میتونی همچین کاری انجام بدی هان ؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

– من نمیخواستم اینطوری بشه خواهش میکنم حتی شده
یکم من و درک کن !

– چجوری باید درک کنم داری مزخرف میگی میفهمی ؟!

– نه

بلند شد رفت ، میتونستم درک کنم الان چقدر شوکه شده
اما من مجبور بودم این رو باید میفهمید همش یه اجبار
بود حالا هر اتفاقی هم که باشه !

رفتار امیرعباس باهام زشت و زننده نبود همینم باعث
میشد بتونم تحمل کنم نمیدونم چقدر گذشته بود که
نازنین اومد با خشم خیره به چشمهام شد و گفت :

– تو دیوونه شدی میفهمی ؟!

– من نمیخواستم اینطوری بشه !

– واسه چی همچین کاری کرد ؟

دوست داشتم بهش بگم نمیخواستم تو بدبخت بشی

نمیخواستم خواهرم بخاطر من عذاب بکشه ، اما با

صدایی گرفته شده جوابش رو دادم :

– این تصمیم درستی بود واسه هممون خواهش میکنم از

دست من ناراحت نباش

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم بعدش واقعا

دوست نداشتم نازنین رو از دست بدم من رو تو آغوشش

کشید چند دقیقه که گذشت ازش جدا شدم خیره به

چشمهام شد و گفت :

– نمیدونم دلالت واسه این کار چیه اما بشدت از دستت

عصبانی هستم خیلی زیاد ، اما میخوام بفهمی من همیشه

پشتت هستم اجازه نمیدم اذیت بشی ، میدونم یه اجباری

این وسط بوده پیشنهادش رو قبول کردی به وقتش که

بشه خودم میفهمم !

_ ممنون که با وجود دلخوریتم دوستم داری .

چشم غره ای به سمتم رفت :

_ هنوز از دستت ناراحت هستم

بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم حق داشت ناراحت
باشه اما همین که من رو طرد نکرده بود خیلی خوب بود

